

میان دستگاه‌های آمریکائی و روسی وجود دارد، به سختی به توان تصور کرد که جامعه روسیه به همان میزان، غیر سیاسی شود. با گذر زمان احتمال بیشتری می‌رود که رقابت حزبی به شیوه اروپای شرقی صورت گیرد، چه بسا، با همان قطب‌بندی نمادینی که در لهستان موجود است (سوبچاک در نقشی قوی‌تر از مازویتسکی در برابر والسای یلتسین). باید دید که او از عهده گسستن رشته‌ای که از زمان انتقال پایتخت به مسکو، دومین شهر روسیه را به گورستان تبدیل کرده بر می‌آید یا نه؟ جایی که زینویف، کیروف، ژادانف، کوزلف و رومانف در آن آرمیده‌اند. در فرصت مناسب، پیچیدگی و نیروی زندگی تمامی این جامعه عجیب که از درون تجربه شوروی بیرون آمده تاثیر خود را در هر قالب سیاسی آزاد، بر جا خواهد گذاشت. سازمان‌دهی مستقل در میان طبقه کارگر پیش از کودتا شروع شده بود؛ نه تنها در معدن‌ها بلکه در هماهنگی با شوراهای اشتراکی کار، در گستره صنعت، که در مطبوعات سخنی از آن نیست. تنها دلمشغولی این‌ها دستمزد و شرایط کار نبود؛ که پرسش اجتماعی اصلی آتی را، بی فریب و ریا و در جزئیات طرح می‌کردند: چه کسانی باید مالک موسسات و کارخانه‌هایی شوند که این‌ها در آن کار می‌کنند؟ به رغم تغییرات آتی‌ای که کارگر را له و لورده می‌کند، او کماکان بازیگر صحنه است. به شکلی دیگر، انتلیجنسیا هم - به مفهوم پیش از حکومت شوراهای - در صحنه خواهد بود. در پشت فرهنگ اطو کشیده سرشار از احساسات احترام‌انگیز آن‌ها که اینک در سفینه‌های سیاسی نشسته‌اند، دیگرانی وجود دارند حرمت شکن و بی پروا؛ که به زودی صدایشان به گوش خواهد رسید و حرف‌های ناممکن و رسواکننده خواهند زد. آهنگ آنرا، هم اینک می‌توان این جا و آنجا، در جاهای غیر منتظره مطبوعات پی گرفت. روح‌ایلف و پتروف، یا کومار و ملامید محو نشده است. اشکال گوناگون طنز و طقیان در راهند. در فراخنای امور مسلم مربوط به تجدید بنای [جامعه] شگفتی‌ها در کمین نشسته است.

• این مقاله از مجله آغازی نو برگرفته شده است.

قهر و توافق

برگردان: رامون

با آغاز دوباره شمارش معکوس برای جنگ در خاورمیانه، با درجه بالایی از مقدس‌نمایی و داد و قال در جهان آتلانتیک همراه است، در پشت شرایط کنونی جهان نه شعارپراکنی که همه جا را فراگرفته — چه جنگ‌طلبانه از سوی دست اندرکاران و چه در ظاهر مخالف — پارامترهایی نهفته‌اند که نیاز دارند به آنها توجه کنیم. این شرایط سه پرسش اساسی را برای ارزیابی به پیش می‌کشند. تا چه اندازه مواضع امروز دولت جمهوری خواه در واشنگتن نشانه گسست با سیاست‌های گذشته ایالات متحده هستند؟ ابعاد این گسست کدام است و چرا پیش آمده است؟ برایندهای چنین تغییری چه می‌توانند باشند؟ برای پاسخ به این سئوالات به نظر می‌آید که نیاز داریم چشم‌انداز درازمدت‌تری ارائه کنیم تا صرف ارائه پاسخ به گره‌گام کنونی. موضوع نقش ایالات متحده در جهان به موضع‌گیری‌های هرچه متفاوت‌تر در میان طیف جافتاده سیاسی انجامیده، و در این جا تنها می‌توان به چند تن پرداخت که مباحث

پیچیده‌ای مطرح کرده‌اند. اما چند تیر از ترکش تئوری کلاسیک سوسیالیستی به از هیچ است.

I

طراحان سیاسی امروز آمریکا، وارثان سنتِ دنباله‌داری از محاسبات جهانی توسط حکومت ایالات متحده هستند که به سال‌های آخر جنگ دوم جهانی برمی‌گردند. بین سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵، دولت روزولت روی شکل سیستم قدرت آمریکایی کار می‌کرد که بتواند بر آلمان و ژاپن پیروز گردد — آنهم در حالی که تلفات روسیه و بدهی‌های بریتانیا فزونی می‌گرفتند. از همان اوان، واشنگتن دو هدف استراتژیک و بهم‌گره خورده را دنبال می‌کرد. از سویی ایالات متحده گام در راه تامین امنیت جهان برای سرمایه‌داری گذاشت. این بمعنای اولویت دادن به امر محدود کردن اتحاد شوروی و جلوگیری از صدور انقلاب ورای مرزهای آن بود — و هر جا مانند اروپای شرقی امکان‌پذیر نبود بر سر غنایم جنگ دخالت مستقیم داشت. با آغاز جنگ سرد، هدف درازمدت مبارزه علیه کمونیسم، دیگر بار — به مانند آغاز دخالت دولت ویلسون در ۱۹۱۹ — نه صرفاً سد کردن، بلکه محو دشمن (شوروی) از نقشه بود. از سوی دیگر، واشنگتن مصمم بود که برتری بلامنازع آمریکا را در جهان سرمایه‌داری تضمین کند. پیش از هر چیز، این به معنای تقلیل نقش بریتانیا به وابسته اقتصادی خود بود؛ پروسه‌ای که با برنامه اجاره زمین آغاز شده بود. و همچنین برقراری حکومت‌های نظامی دست‌نشانده در آلمان غربی و ژاپن. وقتی که این چهارچوب جاافتاد، رشد سریع اقتصادی سرمایه‌داری آمریکا در زمان جنگ، به کشورهای متحد و همچنین شکست‌خورده‌ها، با موفقیت، گسترش داده شد. امری که به سود تمام کشورهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (او.ای.سی.دی) بود.

در طی سال‌های جنگ سرد، میان دو هدف بنیادین سیاست‌های ایالات متحده تنش چندانی وجود نداشت. خطر کمونیسم برای طبقه سرمایه‌دار در همه جا — که با انقلاب چین در آسیا نیز افزایش یافته بود — بدین معنی بود که همه می‌خواستند از حمایت، کمک، و سرپرستی واشنگتن برخوردار باشند. فرانسه در دوره کوتاه مدت

دوگن تنها استثنا بود، چرا که از جهت فرهنگی (به نسبت بریتانیا) از آمریکا دورتر و از جهت نظامی (به نسبت آلمان و ژاپن) خودمختاری بیشتری داشت. این استثنای موقت به کنار، منطقه سرمایه‌داری پیشرفته، بدون دردسر عمده‌ای، در درون یک امپراطوری غیررسمی آمریکایی به هم پیوند خورد. وقایع برجسته این امپراطوری قرارداد برتون وودز، برنامه‌های مارشال و داچ، ناتو، موافقت‌نامه امنیتی میان ایالات متحده و ژاپن بودند. با گذشت زمان، سرمایه‌داری آلمان و ژاپن تا آن اندازه بهبود یافتند که به رقیبان اقتصادی جدی برای ایالات متحده بدل گشتند، در حالی که، سیستم برتون وودز زیر فشار جنگ ویتنام در اوایل دهه هفتاد از میان رفت. اما اینها بر پیوستگی سیاسی و ایدئولوژیک جهان آزاد خدش‌های وارد نساخت. بلوک شوروی — که همیشه ضعیف‌تر، کوچک‌تر، و تهیدست‌تر بود — کاهش در رشد اقتصادی و مسابقه تسلیحاتی فزاینده را برای بیست سال دیگر تاب آورد، اما در نهایت در دهه نود فروپاشید.

از میان رفتن اتحاد شوروی نشان پیروزی آمریکا در جنگ سرد بود. اما همزمان، گرهی که اهداف اصلی استراتژیک جهانی آمریکا را بهم وصل می‌کرد، شل شد. منطق گذشته دیگر نمی‌توانست دو هدف بالا را در یک سیستم هم‌مونیک واحد پیوند دهد. به محض این که خطر شوروی از صحنه رفت، سلطه آمریکا دیگر نیاز خودکار (اتوماتیک) برای تأمین امنیت نظام موجود نبود و توجیه بیشتری لازم داشت. ورطه رقابت میان سرمایه‌داران — که بطور بالقوه دیگر محدود به مؤسسات اقتصادی نبود بلکه می‌توانست شامل حکومت‌ها نیز باشد — دوباره مطرح گردید، هم‌چنان که، دستکم در ذهن خود، حکومت‌های آسیای شرقی و اروپا می‌توانستند به حدی از استقلال بیاندیشند که در زمان خطر توتالیتاریسم تصورش را هم نمی‌کردند. اما این دگرگونی جنبه دیگری نیز داشت. اگر رضایت عمومی در ساختار سلطه آمریکایی چهارچوب نگه‌دارنده بیرونی خود را از دست داده بود، برتری اجباری این ساختار به‌طور ناگهانی و در ابعادی عظیم تقویت شد. چراکه با حذف اتحاد شوروی، دیگر هیچ تعادل قوایی در روی زمین وجود نداشت که توان مقابله با قدرت نظامی عظیم آمریکا را داشته باشد. روزهایی که می‌شد آنها در ویتنام کیش و مات کرد، یا به‌طور

غیرمستقیم در جنوب آفریقا شکست داد، پایان یافته بودند. این تغییرات بهم وابسته در نهایت می‌بایست که نقشی متفاوت برای ایالات متحده در جهان بوجود آورد. فرمول شیمیایی قدرت در محلول آن بود.

II

اما، در عمل، تأثیر این جابه‌جایی ساختاری، در توازن میان زور و رضایت، در درون هژمونی آمریکایی برای یک‌دهه پنهان باقی ماند. درگیری که دهه ۱۹۹۰ را تعریف کرد پرده‌ای ستر بر این جابه‌جایی بود. اشغال کویت توسط عراق تهدیدی برای بهای نفت مورد نیاز تمامی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری بود، و البته تهدیدی برای ثبات رژیم‌های همسایه عراق. این امر باعث شد ایالات متحده، به‌هدف بازگرداندن سلسله صبح به تخت شاهی، یک اتحاد وسیع از کشورهای گروه هفت (جی. هفت) و متحدان عربی خود تشکیل دهد. اما آنچه که مهمتر از طیف نیروهای کمکی و زیرمجموعه‌ای برای عملیات توفان صحرا است، توانایی ایالات متحده در بدست‌آوری پوشش سازمان ملل برای عملیات خود بود. با خروج اتحاد شوروی از صحنه، ازین پس می‌شد از شورای امنیت سازمان ملل، به‌عنوان پرده ستر ایدئولوژیک سیاری برای ابتکارات یگانه ابرقدرت استفاده کرد؛ و این امر با اعتماد به نفس روزافزونی انجام می‌گرفت. از هر منظری، به‌نظر می‌آمد که توان آمریکا در کسب رضایت برای دیپلماسی‌اش در نقطه اوج خود باشد.

اما این درجه گسترده از رضایت، حاصل شرایط ویژه‌ای بود. نخبگان جوامع روسیه و — حتی زودتر — چین، به یقین تحت تأثیر مغناطیسم موفقیت مادی و فرهنگی آمریکایی، به‌عنوان مدلی برای تقلید، قرار گرفته بودند. از این زاویه، درونی شدن (قبول) بخشی از ارزش‌ها و مشخصه‌های حکومت برتر توسط قدرت‌های دست دوم، که گرامشی آن را یکی از ویژگی‌های اساسی برای هر نوع هژمونی بین‌المللی می‌دانست، آغاز به شکل‌گیری کرده بود. اما شاخص‌های عینی این رژیم‌ها هنوز به آن اندازه از الگوی ایالات متحده فاصله داشتند که نمی‌توانستند تمایلات ذهنی آنان را به شکلی قابل اعتماد از همسویی کامل در تصمیم‌گیری‌های شورای امنیت سازمان ملل بدل کنند. برای تأمین چنین همسویی، سومین اهرمی که گرامشی بدان اشاره کرد —

مابین زور و رضایت، اما نزدیکتر به دومی — لازم بود: فساد^۲. شیوه معمول برای کنترل آراء در جلسات عمومی سازمان، به بالا و میان دارندگان حق وتو نیز گسترش یافت. در روسیه پس از کمونیسم، انگیزه‌های اقتصادی، برای همراهی با ایالات متحده، به وام‌های صندوق جهانی پول و کمک‌های پنهانی و سازماندهی مبارزه انتخاباتی یلتسین اضافه شد. در چین، اهرم فساد بروی دستکاری در موقعیت محبوبترین طرف اقتصادی و قرارهای بازرگانی متمرکز گردید^۳. اما رضایتی که خریده می‌شود هیچگاه مانند رضایتی که به دلبخواه داده می‌شود نیست؛ اما در عمل، (این رضایت) کافی بود که سازمان ملل را به چیزی مانند روزهای خوب شروع جنگ کره بازگرداند، وقتی که سازمان ملل به‌طور خودکار خواست آمریکا را به پیش می‌برد. دردسر کوچک دبیراولی که گهگاه از زیر انگشت آمریکا در میرفت با برکناری‌اش حل شد و جانشین مورد نظر کاخ سفید جایزه خود را — برای لاپوشانی کشتار رواندا در حالی که ایالات متحده برای دخالت در بالکان فشار می‌آورد — به‌شکل دبیراولی سازمان ملل دریافت کرد^۴. با پایان دهه نود، سازمان ملل کمابیش به همان اندازه به بازوی وزارت خارجه آمریکا بدل گشته بود که صندوق جهانی پول بازوی وزارت دارایی آمریکا بود.

در چنین شرایطی، برنامه‌ریزان سیاسی آمریکا می‌توانستند، با جهان پس از جنگ سرد به‌گونه‌ای بی‌سابقه با دست باز و بدون محدودیت روبرو شوند. اولویت اول این بود که مطمئن شوند که روسیه، از جهت اقتصادی و سیاسی، در نظم جهانی سرمایه تنیده شود — این امر نیز با برقراری یک اقتصاد خصوصی و یک الیگارشی اقتصادی که کلید سیستم انتخاباتی دمکراتیک را بدست داشت صورت گرفت. این مرکز ثقل عمده سیاست خارجی دولت کلینتون بود. دومین مسئله مورد توجه، امن‌سازی دو ناحیه تحت نفوذ شوروی بود؛ یعنی اروپای شرقی و خاورمیانه. در اروپای شرقی، واشنگتن به گسترش ناتو به مرزهای سنتی روسیه — خیلی قبل از آنکه اتحادیه اروپا بسوی شرق بسط یابد — و از میان بردن یوگسلاوی دست زد. در خاورمیانه، جنگ برای کویت شانس بادآورده‌ای بود که به آمریکا این اجازه را داد که پایگاه‌های نظامی پیشرفته‌ای را در عربستان و خلیج فارس برقرار سازد، یک منطقه تحت‌الحمایه در کردستان عراق بوجود آورد، و جنبش ملی فلسطینی‌ها را درگیر یک بازی اتلاف وقت با اسرائیلی‌ها

سازد. همه اینها تا اندازه‌ای کارهای اضطراری بودند ناشی از دوران پس از پیروزی در خود جنگ سرد.

III

از زاویه ایدئولوژیکی، خطوط کلی سیستم پس از جنگ سرد به‌آهستگی نمودار گشتند. اما جنگ‌های خلیج فارس و بالکان به تبلور یک نظریه (دکترین) تمام عیار کمک کردند که بازارهای آزاد — کشتی نوح نتولبرالیسم از زمان تاچر و ریگان — با انتخابات آزاد — مضمون دائم آزادی در اروپای مرکزی و شرقی — و حقوق بشر — درفش نبرد در کردستان و بالکان — را با یکدیگر پیوند میداد. دوتای اول، در درجات مختلف همیشه جزو زرادخانه جنگ سرد بودند. اما اکنون با اعتماد بیشتری مورد تأکید قرار می‌گرفتند: تغییری که نشانه عمده آن اعاده حیثیت مشهود برای واژه "سرمایه داری" بود، که در اوج جنگ سرد در سایه قرار داشت؛ زمانی که استعاره‌ها ارجحیت داشتند. اما سومین پایه این دکترین اختراع اصلی این دوره بود و بیشترین تأثیر را در تغییر چشم انداز استراتژیک داشت. چرا این که حقوق بشر دیلمی بر لای در حق حاکمیت ملی بود.

البته، اصول سنتی خودمختاری ملتها در امور داخلی‌شان بطور مرتب از سوی طرفین جنگ سرد به زیر پا گذاشته می‌شد. اما، همان‌طور که در رسم دیپلماتیک حک شده بود — و نه فقط در خود منشور سازمان ملل — این اصول برآمده از توازن قوا در دوره‌ای از استعمارزدایی بودند که به تولد مجموعه‌ای از دولت‌های اغلب کوچک و تقریباً همیشه ضعیف در جهان سوم انجامیده بود.^۴ از جهت حقوقی، نظریه حق حاکمیت ملی مبتنی بر پیش‌فرض مفهوم برابری میان ملتها بود و تا اندازه‌ای آنان را از زورگویی‌های دو ابرقدرت محفوظ نگاه می‌داشت، و البته رقابت میان ایندو موجب می‌شد که هیچ‌کدام از طرفین، از ترس امتیاز دادن به طرف مقابل، نتوانند حق حاکمیت ملی را بی پروا زیر پا گذارند. اما با پایان جنگ سرد، و ناپدید شدن وزنه مقابل اردوی سرمایه، دلیلی برای تمکین بیش از اندازه به مفاهیمی — که زاده شده از توازن قوای دورانی سپری شده بودند — وجود نداشت. نظم نوین جهانی، که اول بار ظفرمندانه، اما هنوز در چهارچوب‌های سنتی، توسط جورج بوش (پدر) اعلام گردید،

در دوره کلینتون به پیگیری مشروع عدالت جهان‌شمول و حقوق بشر توسط جامعه بین‌المللی بدل شد - هر جا که این ارزش‌ها در خطر باشند، ورای هر مرزی، بخاطر حفظ صلح دموکراتیک.

از نیمه دهه نود به بعد، محیطی که دولت دموکرات‌ها در آن کار می‌کرد به‌طوری غیرعادی مساعد بود. در خانه بر موج رشد سریع اقتصادی، تغذیه شده توسط بازار بورس، سوار بود؛ در خارج با یک سری حکومت‌های اروپایی روبرو بود که گویی برای برنامه‌آیدنولوژیک خانگی‌اش ساخته شده بودند. نوع "راه سوم" نئولیبرالیسم هم‌خوانی زیادی با کیش "جامعه بین‌المللی" داشت و در پرستش ارزش‌های جهان‌شمول انسانی با آن شریک بود. البته، در عمل، هرگاه اولویت‌های آمریکایی با نقطه نظرات و اهداف متحدین در تضاد در می‌آمد، اولی بر دومی ارجحیت می‌یافت. واقعیت‌های سیاسی حاضر در پشت شعارهای عملکرد مشترک (چندجانبه) بارها و بارها خود را در این سال‌ها نمایان ساختند. ایالات متحده در ۱۹۹۲ زیرآب قرارداد لیسبون را زد و ترجیح داد که توافق مورد علاقه خودش را در بوسنی دیکته کند بجای اینکه پیشنهادات اتحادیه اروپا را بپذیرد؛ حتی اگر این بمعنای پاکسازی قومی بیشتر بود؛ آلتیماتوم رمبویه را تحمیل کرد که به جنگ تمام عیار بر سر کوسوو انجامید؛ ناتو را به مرزهای روسیه سفید و اوکراین رساند؛ و به اشغال دوباره چین توسط روسیه رضایت داد - پس از کشتاری که در مقایسه با آن سرنوشت سارایوو مانند پیک نیک بود، کلینتون "آزادی گروزنی" را ستود.

هرکدام از اینها که در حیات خلوت اروپایی‌ها صورت می‌گرفت، احساسات آنان را یا نادیده گرفت و یا دور زد؛ اما همیشه نه خیلی آشکار و نه با زمختی بیش از حد. در حقیقت نیز، با پایان گرفتن دور دوم ریاست جمهوری کلینتون، زمامداران اروپایی به شدت و حدت بیشتری از واشنگتن بر رابطه میان بازارهای آزاد و انتخابات آزاد و نیاز به محدود کردن حق حاکمیت ملی بخاطر حقوق بشر تأکید می‌کردند. سیاست‌مداران و روشنفکران می‌توانستند هرچه میلشان بود از این معجون برگزینند. در یک سخنرانی در شیکاگو، بلر در اشتیاق برای نظامی‌گری انسان‌دوستانه از کلینتون پیشی گرفت. در همین حال در آلمان آندیشمندی مانند هابرماس هویت اروپایی را همان

وفاداری بی‌غرضانه به ایده حقوق بشر تعریف کرد، و در بمباران یوگسلاوی، اروپا را از آمریکا و بریتانیا تنها بخاطر اهداف صرفاً ابزاری ایندو متفاوت دانست. با پایان یافتن دهه نود، برنامه‌ریزان استراتژیک در واشنگتن می‌توانستند از کارنامه دهه نود خود خوشنود باشند. اتحاد جماهیر شوروی از صحنه به بیرون انداخته شده بود، اروپا و ژاپن تحت کنترل بودند، چین هرچه بیشتر در پیوندهای تنگاتنگ بازرگانی گره می‌خورد، سازمان ملل به سطح اداره صدور جوازنامه تقلیل داده شده بود. و همه اینها همگام با ملایم‌ترین ایدئولوژی‌ها صورت پذیرفته بودند، که یک کلام در میان از تفاهم بین‌المللی و حسن نیت دموکراتیک می‌گفت. صلح، عدالت، و آزادی در حال گسترش به تمام جهان بود.

IV

دو سال بعد، صحنه بسیار متفاوت است. اما چرا؟ پیش از همه، دولت تازه وارد بوش بی‌حوصلگی معینی درباره این افسانه که "جامعه بین‌المللی" اتحادی دموکراتیک از برابرهاست از خود نشان می‌داد، و ظاهرسازی‌هایی را که با این افسانه همراه بود را نادیده می‌گرفت، و افکار عمومی اروپا را - که در سوگ از دست رفتن کلینتون بودند - آزرده خاطر ساخت. اما تغییر در منش به معنای تغییر در اهداف بنیادین استراتژی جهانی آمریکا نبود؛ استراتژی که برای نیم قرن کاملاً ثابت باقی مانده است. اما دو واقعه چگونگی پیگیری این اهداف را بطرز محسوسی عوض کردند.

اولین، آشکارا، شوکه یازده سپتامبر بود. مهاجمینی که بهیچ‌وجه قادر به تهدید جدی قدرت آمریکایی نبودند، به ساختمان‌های نمادین (سمبلیک) و مردم بیگناه حمله کردند؛ در نمایشی بمنظور ایجاد وحشت و اضطراب در میان مردمی که تجربه حمله خارجی نداشتند و در یکروز به آن اندازه آمریکایی کشتند که آمریکایی‌ها یکدیگر را در یک فصل می‌کشند. بیکباره، انتقامی نمایشی، در ابعادی بزرگتر از کشتار یازده سپتامبر، به یکی از وظایف اولیه حزب حاکم درآمد. در این‌مورد، دولت جدید، که با اختلاف رأی کم و انتخاباتی مسئله‌دار برگزیده شده بود، پیشاپیش اعلام داشته بود که می‌خواهد سیمای ملی قاطع‌تری را در جهان نشان بدهد و یک سری از روباتها و ظاهرسازی‌های دیپلماتیک را که دولت قبلی به‌طور صوری قبول کرده بود را به کنار

زند - روم، کیوتو، و غیره. یازده سپتامبر به دولت جدید امکان غیرمنتظره‌ای داد تا استراتژی جهانی آمریکا را در قالبی قاطع‌تر از آنچه که بدون یازده سپتامبر می‌توانست پیش برد. بطور خودبه‌خود، افکار عمومی داخلی حالا برای مبارزه‌ای در ابعادی مشابه جنگ سرد گالوانیزه شدند.

بدین وسیله یکی از محدودیت‌های کلیدی از سر راه برداشته شد. در شرایط پسامدرن، هژمونی سرمایه نیازمند هیچ‌گونه بسیج توده‌ای نیست. بلکه خواستار خلاف آن - بی‌علاقگی سیاسی، و کنارکشی هرگونه تمرکز روانی از زندگی اجتماعی. رأی ندادن، همان‌طور که وزیر اقتصاد بریتانیا، پس از انتخابات قبلی آن کشور، بدان اشاره کرد، نشان از رضایت شهروندان است. هیچ‌کجا این پند به اندازه ایالات متحده مقبولیت ندارد، جایی که رییس جمهور معمولاً با یک چهارم رأی بزرگسالان کشور برگزیده می‌شود. اما - و این تمایزی مهم است - اعمال اصل تقدم و برتری آمریکا نیازمند فعال‌سازی عواطف توده‌ها و رای رضایت صرف از وضع وجود است. و این همیشه و به طور دائم در دسترس نیست. جنگ با خلیج فارس تنها با چند رأی در کنگره تأیید شد؛ بدلیل نگرانی از واکنش منفی رأی‌دهندگان، دخالت در بوسنی برای مدت‌ها به تعویق انداخته شد؛ حتی لشگرکشی به هائیتی می‌بایست کوتاه‌مدت باشد. در این باب همواره محدودیت‌های سفت و سختی برای پنتاگون و کاخ سفید وجود داشته - نگرانی عمومی از تلفات، ناآگاهی گسترده از جهان و رای مرزهای آمریکا، بی‌تفاوتی ریشه‌دار نسبت به درگیری‌های خارجی. در اصل، اینجا همواره یک شکاف ساختاری میان حوزه عملیات سیاسی نظامی که امپراطوری آمریکا برای حفظ برتری خود نیاز به انجام‌شان دارد، و درجه توجه و تعهد رأی‌دهندگان آمریکایی وجود داشته. برای پر کردن این شکاف وجود نوعی تهدید تقریباً همواره ضروری بوده. از این زاویه، مهاجمین یازده سپتامبر - بسیار شبیه پرل هاربر - آنچه که پرزیدنت بهرحال برای تغییر وضع موجود برای آمریکا در صحنه بین‌المللی بدنبالش بود را به او دادند؛ فرصتی برای چرخشی سریعتر و بلندپروازانه‌تر از آنی که بدون یازده سپتامبر امکان پذیر می‌بود. اطرافیان بوش این را بلافاصله دریافتند. مشاور امنیت ملی، رایس، آن

لحظه را با هنگامه نطفه بستن جنگ سرد مقایسه کرد - معادلی سیاسی برای یک تولد.

دومین واقعه، که اهمیتی کمتر نداشت، از نیمه دهه نود در حال متبلور شدن بود. جنگ بالکان، که برای نمایش سرکردگی آمریکا در اروپا ارزشمند بود، و شوری که در زمینه براندازی میلو سویچ بوجود آمده بود، دستاوردی نمادین بود که با این حال تبعات مادی به همراه داشت. برای اولین بار، در شرایطی نزدیک به ایده آل، آنچه که کارشناسان برای مدت‌ها از آن بعنوان "انقلاب در امور نظامی" نام می‌بردند، به مرحله آزمون درآمد. معنی این انقلاب، تغییری بنیادین در ماهیت جنگ بخاطر کاربرد پایه‌ای پیشرفت‌های الکترونیکی در سیستم‌های اطلاعاتی نظامی و ابزار جنگی بود. نبرد ناتو علیه یوگسلاوی اولین آزمایش بود که برغم ایرادهای فنی و ناکامی‌های متعدد، توان تخریبی یکطرفه این نوع آوری را به نمایش گذاشت؛ و با وجود همه کمبودها نتایج به اندازه کافی چشمگیر بودند و جهش کوانتومی در دقت و تأثیر قدرت آتش آمریکا را نشان دادند. زمانی که برنامه‌ها برای انتقام‌جویی از القاعده در حال آماده‌سازی بودند، این "انقلاب در امور نظامی" جلوتر هم رفته بود. حمله رعدآسا به افغانستان، با به‌کارگیری زرادخانه کاملی از ماهواره‌ها، موشک‌های هشیار، آخرین مدل هواپیماهای بمب افکن، نیروهای ویژه و غیره نشان داد که تا چه اندازه فاصله میان فن‌آوری نظامی آمریکا و تمامی دیگر کشورها زیاد شده است؛ و تا چه اندازه تلفات جانی - برای آمریکا البته - در دخالت‌های نظامی آینده در سطح جهان پایین خواهد بود. از زمان نابودی اتحاد شوروی به بعد، عدم موازنه جهانی در ابزارهای خشونت چندین برابر شده و عوامل سازنده هژمونی را بیشتر و بیشتر بسوی قطب زور سوق داده. تأثیر "انقلاب در امور نظامی" ایجاد خلاء پی از قدرت در حول برنامه‌های آمریکاست و محاسبات عادی ریسک و دستاورد در جنگ در این خلاء کم‌رنگ، یا به طور کلی معلق شده است. موفقیت برق‌آسای عملیات افغانستان، آنهم در ورطه‌ای دشوار از جهت جغرافیا و فرهنگ، تنها می‌توانست به جسورتر شدن دولت حاکم برای عملیات گسترده‌تر و امپریالیستی کمک کند.

این دو تغییر در شرایط - برافروخته شدن ناسیونالیسم توده‌ای در آمریکا پس از یازده سپتامبر و آزادی عملی که در خارج بخاطر "انقلاب در امور نظامی" بوجود آمد - همراه با یک تغییر ایدئولوژیک همراه بود. این اصلی‌ترین عنصر گسست در استراتژی جهانی آمریکا است. در حالیکه رژیم کلینتون از هدف عدالت بین‌المللی و بنای صلحی دموکراتیک سخن می‌گفت، دولت بوش پرچم مبارزه با تروریسم را برافراشته. ایندو البته موتیف‌های ناهمگونی نیستند، اما درجه تأکیدی که به هرکدام داده می‌شود تغییر کرده است. نتیجه عوض شدن آشکار جو حاکم است. جنگ علیه تروریسم، که توسط چینی و رامسفلد رهبری می‌شود، شعاری بسیار خشن‌تر، اما در عین حال شکننده‌تر است، تا حلاوت پارساگرایانه سال‌های کلینتون - البرایت. دستاوردهای بلافصل هرکدام نیز متفاوت بوده‌اند. خط جدید و تندتر واشنگتن در اروپا پیش نرفته، در حالیکه خط حقوق بشر مورد تمجید بود و هست. بعنوان گفتمان هژمونی، خط قبلی آشکارا بر خط کنونی برتری دارد.

از سوی دیگر، در روسیه و چین وضعیت برعکس است. آنجا جنگ علیه تروریسم - دستکم موقتاً - زمینه بسیار مساعدتری برای بهم آوردن مراکز قدرت رقیب به زیر رهبری آمریکا دارد تا شعار حقوق بشر، که تنها موجب ناراحتی دست اندرکاران می‌شد. در حال حاضر، دستاوردهای دیپلماتیکی که با بازی دادن رژیم پوتین در عملیات افغانستان بدست آمده و برقراری پایگاههای نظامی در سراسر آسیای میانه می‌تواند برای واشنگتن بسیار اساسی‌تر ارزیابی شود تا هزینه غرولندها علیه عملکرد تکروانه آمریکا که ویژگی واکنش در اروپا بوده است. موافقتنامه آی.بی.ام (محدودسازی موشک‌های دوربرد) مرده، ناتو - بدون مقاومت از سوی مسکو - بسوی کشورهای بالتیک پیش می‌رود، و روسیه علاقه مند به پیوستن به کنسرت غرب است. چین نیز، که در آغاز به خاطر صحبت‌های ناشیانه جمهوری خواهان راجع به تایوان جاخورده بود، با جنگ علیه تروریسم دوباره قوت قلب یافته؛ چراکه این شعار مستمسکی است که کاخ سفید، برای سرپوش گذاردن بر سرکوب اقلیت ها در ژین جیانگ، در اختیار چین قرار داده.

اگر ترازنامه کار، هنگامی که در میان تشویق تقریباً همگانی — از ملاحای ایرانی تا روشنفکران فرانسوی، از سوسیال دموکرات های اسکاندیناوی تا پلیس مخفی روسیه، از سازمان های غیردولتی بریتانیا تا ارتشدهای چینی — عروسک آمریکایی با ملایمت در کابل پایین آورده شد، چنین بود، پیش بینی درباره آنچه که پس از اشغال عراق پیش خواهد آمد چه می تواند باشد؟ خیلی بیشتر از یازده سپتامبر، همان طور که نشانه های آن در مبارزه انتخاباتی بوش — و تشدید بمباران های آمریکا و بریتانیا علیه عراق — مشهود بود، میشد پیش بینی کرد که سیاست آمریکا علیه رژیم بعث سخت گیرانه تر شود.^۲ سه عامل، آنچه که در ابتدا افزایش گام به گام عملیات مخفی برای سرنگونی صدام بود را به پیشنهادهای کنونی برای اشغال صاف و ساده بدل کردند. اولین، نیاز به برآمد چشمگیرتری از جنگ علیه تروریسم بود. پیروزی در افغانستان، بنوبه خود رضایت بخش بود، اما علیه دشمنی عمدتاً نامرئی بدست آمد و تا اندازه ای نیز تأثیر آن بخاطر هشدارباش درباره احتمال حملات آینده القاعده کم رنگ شد. هرچند که این هشدارها برای حفظ حالت تشویش عمومی کارکرد داشتند، اما نتیجه آزادیبخش ندارند. فتح عراق، در عوض، درامی از نوع آشناتر و باشکوه تر است، و این احساس را برمی انگیزد که دشمن ازدها مانند واقعاً از پا در آورده شده. برای مردم آمریکا، که بخاطر احساس ناآشنای ناامنی دچار شوک روحی شده بود، تغییر مکانی اهریمن از قندهار به بغداد مشکل آفرین نبود.

اما، ورای این جو، حمله به عراق پاسخگوی محاسبه ای منطقی است که بیشتر ماهیتی استراتژیک دارد. واضح است که انحصار سنتی سلاحهای هسته ای — که با هیچ میزانی قابل دفاع نیست — با ارزان شدن و دسترسی آسانتر به فن آوری هسته ای پیش تر و بیش تر به زیر سؤال خواهد رفت. پاکستان و هند پیشاپیش از اوامر کلوپ اختصاصی دارندگان سلاحهای هسته ای سرپیچی کرده اند. برای برخورد با این خطر، ایالات متحده نیاز دارد که بتواند هرگاه بخواهد به حملات پیشگیرانه علیه کاندیدهای ممکن دست بزند. جنگ بالکان پیش درآمد اساسی اولیه برای زیر پا نهادن نظریه حقوقی حق حاکمیت ملی — بدون نیاز به دستاویز دفاع از خود — را بدست داد و البته پس از وقوع ماجرا از سازمان ملل ضمانت اجرایی نیز گرفت. در اروپا هنوز به این واقعه

همچون استثنایی قابل تأسف نگاه می‌شود، که بدلیل وضعیت اضطراری انسان‌دوستانه پیش آمد، و احترام معمول برای قانون بین‌الملل که از مشخصه‌های دموکراسی‌هاست زیر پا نهاده شد — اما محور شیطانی و حمله آتی علیه عراق نیاز به پیشدستی در جنگ و تغییر زورکی حکومت‌ها را به شیوه معمول برای امن ساختن جهان بدل می‌کند.

برای دلایلی بدیهی، این پدیده نوظهور — که برخلاف مبارزه علیه تروریسم، چهارچوبی محدودتر دارد، می‌تواند تمامی مراکز قدرت خارج از حیطه واشنگتن را نگران کند. بدگمانی‌ها پیشاپیش، اگر چه نه با صدای بلند، توسط فرانسه و روسیه ابراز می‌شدند. اما از دید واشنگتن، اگر بشود با استفاده از نیروی حرکت جنگ با تروریسم، بطور ضمنی — یا حتی بطور مستقیم — سازمان ملل را وادار به قبول نابود کردن بدون تأخیر کرد، آنوقت حمله پیش‌گیرانه از آن پس به یکی از شیوه‌های معمول برای حفظ دموکراتیک صلح در سطح جهان بدل می‌شود. چنین فرصت ایدئولوژیکی بسختی دوباره پیش خواهد آمد. امکانات حقوقی که این امر برای یک "قانون اساسی نوین بین‌المللی" — که در آن این‌گونه عملیات بخشی عادی از ساختار قانونی هستند — باز می‌کند است که نظریه‌پردازان دخالت‌های حقوق بشر دوستانه سابق مانند فیلیپ بابیت (طرفدار پروپا قرص و مشاور نزدیک کلینتون در تهاجمات به بالکان) را به وجد آورده — و این خود تأکیدی است بر اینکه پیشدستی در جنگ تا چه اندازه می‌تواند حمایت هر دو حزب (دموکرات و جمهوری خواه) را داشته باشد^۱. البته، اینکه عراق سلاح‌های کشتار جمعی ندارد، حمله به آن را هرچه بیشتر مؤثر می‌کند، چراکه دیگران را از هرگونه تلاش برای دستیابی به این سلاح‌ها باز خواهد داشت.

دلیل سوم برای فتح بغداد بیشتر سیاسی است تا ایدئولوژیک یا نظامی. و در اینجا ریسک بسیار برجسته‌تر است. دولت جمهوری خواه، بخوبی هرکسی در چپ میدانند که یازده سپتامبر تنها یک عمل دهشتناک بی‌دلیل نبود، بلکه واکنشی بود به نقش بسیار نامحبوب ایالات متحده در خاورمیانه. این منطقه‌ایست که در آن — برخلاف اروپا، روسیه، چین، ژاپن، یا امریکای لاتین — تقریباً رژیم‌های وجود ندارد که پایگاه معتبری برای پراکندن هژمونی فرهنگی و اقتصادی آمریکا باشد. دولتهای عرب به

اندازه کافی مطیع هستند ولی از پشتیبانی مردمی برخوردار نمی‌باشند، و معمولاً تکیه‌گاه‌شان شبکه‌های خانوادگی و پلیس مخفی است و برای جبران واقعیت اطاعتشان از آمریکا، در رسانه‌ها کلی دشمنی با آمریکا را نشان می‌دهند؛ از درهای بسته این جوامع در مقابل آمریکا که چیزی نمی‌گوییم. قدیمی‌ترین و با ارزش‌ترین نوچه آمریکا در منطقه عربستان سعودی است که بعد از کره شمالی در مقابل نفوذ فرهنگی آمریکا بسته‌ترین کشور در تمامی جهان است.

پس، در عمل، در حالیکه کاملاً در چنبره قدرت "سخت" آمریکا قرار دارند (یعنی پول و سلاح)، بیشتر جهان عرب مانند محدوده ورود ممنوع برای عملکرد قدرت "نرم" آمریکا هستند، و تحت کنترل بظاهر شدید نیروهای امنیتی داخلی خود، همه جور نیروها و احساسات غیرقابل قبول را می‌پرورانند؛ همان‌طور که مبدأ مهاجمین یازده سپتامبر نشان داد. از این نگاه، القاعده را می‌توان همچون هشدارباشی در قبال خطر تکیه بر کنترل تماماً خارجی و غیرمستقیم در خاورمیانه دید؛ منطقه‌ای که در عین حال بیشتر ذخیره نفت جهان را در خود جا داده و بنابراین نمی‌تواند به مانند مناطق بی‌اهمیت مانند آفریقای سیاه به حال خود رها شود. از سوی دیگر، هرگونه تلاشی برای تغییر در ساختار فرماندهی ایالات متحده بر منطقه با دستکاری در رژیم‌های موجود می‌تواند به واکنشی از نوع مادام‌نهو در آسیای جنوب شرقی بیانجامد؛ امری که برای ایالات متحده اصلاً خوشایند نبود. گرفتن عراق، در عوض، به واشنگتن یک منطقه ثروتمند نفتی در مرکز جهان عرب می‌دهد که می‌تواند در آن نوع دموکراسی افغانستان را در ابعاد بزرگتر بنا کند؛ اینهم به‌هدف تغییر تمامی صحنه سیاسی خاورمیانه است.

البته، همان‌طور که بسیاری از ناظران وارد اشاره کرده‌اند، بازسازی عراق ممکن است دشوار و پرخطر از آب درآید. اما امکانات آمریکا بسیار است و واشنگتن می‌تواند امید به تکرار تجربه نیکاراگوئه داشته باشد و روی این حساب بازکند که پس از یک‌دهه مرگ و میر و نومیدی، پایان تحریم‌ها و صدور مجدد نفت، تحت نظارت نیروهای اشغالی آمریکا، به چنان بهبودی در سطح زندگی اکثریت مردم عراق بیانجامد که شرایط برای یک تحت‌الحمایه باثبات آمریکایی در عراق فراهم آید، مانند آنچه

کما بیش در بخش کردنشین کشور پیشاپیش برپاست. برخلاف ساندینیست‌ها، رژیم بعث یک دیکتاتوری بیرحم است که از پشتیبانی مردمی اندکی — اگر اصلاً — برخوردار است. دولت بوش می‌تواند فرض را بر این گذارد که احتمال برآمدی مانند نیکاراگوئه — که مردمی فرسوده حاضر می‌شوند استقلال خود را با بهبود در وضع مادی‌شان مبادله کنند — در بغداد بیشتر از آنی است که در ماناگوئه بود.

در عوض، تأثیر نمایش یک حکومت پارلمانی الگو، تحت حمایت نیکخواه بین‌المللی — شاید لویه جرگه دیگری متشکل از تنوع قومی کشور — خواهد توانست روشنفکران و نخبگان عرب را متقاعد کند که باید راه خود را نو کنند، و توده‌های عرب را وادار به قبول شکست ناپذیری آمریکا سازد. در جهان بزرگتر اسلام، واشنگتن پیشاپیش اغماض روحانیون (محافظه کار و اصلاح طلب) ایران برای تکرار عملیات آزادی کویت در عراق را در جیب خود دارد. در چینی شرایطی، محاسبه استراتژیک می‌گوید، که هم‌رنگ جماعت شدن از نوعی که سازمان آزادی‌بخش فلسطین را پس از جنگ خلیج فارس در اسلو به زانو درآورد، ممکن است بار دیگر مقاومت ناپذیر گردد، و به حل معضل فلسطین در راستای خطوط مورد قبول شارون بیانجامد.

VI

این خطوط کلی اندیشه‌ای است که در پشت برنامه جمهوری خواهان برای اشغال عراق قرار دارد. و مانند تمام برنامه‌های ژئوپلیتیک، نمی‌تواند تمام عوامل و شرایط مربوط را در نظر داشته باشد و اندازه‌ای از ریسک و قمار را در خود دارد. اما محاسبه‌ای که جواب اشتباه می‌دهد الزاماً غیرمنطقی نیست — تنها زمانی غیرمنطقی می‌شود که شرایط آشکارا بر علیه آن باشد، یا هزینه‌های بالقوه بر سودش بچربد، حتی اگر شانس چنین چیزی پایین باشد. بنظر می‌رسد که هیچ‌کدام از این دو در مورد عراق صدق نمی‌کنند. بدیهی است که این برنامه در حد توان آمریکا هست، و هزینه‌های بلافاصله آن — و بدون شک هزینه‌هایی به همراه خواهد داشت — در این مقطع به آن اندازه بالا نیست که آنرا غیرعملی سازد. اما آنچه که گاری را چپه می‌کند، سرنگونی ناگهانی یک یا چند رژیم وابسته به آمریکا در منطقه توسط توده‌های ناراضی یا افسران خشمگین است. در سرشت این مسائل است که نمی‌توان چنین اتفاقات غیرمترقبه‌ای

را نادیده گرفت. اما بنظر می‌رسد که کنار گذاشتن چنین وقایعی از محاسبه توسط آمریکا کاری چندان غیرواقعی نیست. رژیم عراق سمپاتی بسیار کمتری را بخود جلب می‌کند تا فلسطینی‌ها، اما توده‌های عرب قادر به هیچ‌گونه کمکی به انتفاضه دوم نبودند، هرچند که سرکوب آن در سرزمین‌های اشغالی توسط ارتش اسرائیل بروی صفحه تلویزیون‌ها به تمام جهان مخابره شد.

پس چرا چشم انداز جنگ چنین ناآرامی را نه چندان در خود خاورمیانه - سروصدای اتحادیه عرب برای حفظ ظاهر است - که در اروپا براه انداخته است؟ در سطح حکومتی، بخشی از دلیل، همان‌گونه که بارها گفته شده، در توزیع متفاوت جمعیت عربی و یهودی در دو سوی اقیانوس اطلس نهفته است. اروپا معادلی چون قدرت ای.آی.پی.ای.سی در آمریکا ندارد، اما میلیون‌ها مسلمان را در درون خود جا داده که اشغال عراق ممکن است موجب ناآرامی در میان آنان بشود - و شاید، در شرایطی آزادتر، چاشنی تلاطمی ناخوشایند در خیابان‌های خود کشورهای عربی هم باشد؛ جایی که واکنش پس از اشغال ممکن است نیرومندتر از آنی باشد که ناتوانی برای جلوگیری از اشغال ممکن است در اذهان بوجود آورده. کشورهای اتحادیه اروپا، که از جهت نظامی و یا سیاسی بازیگرانی بسیار ضعیف‌تر از ایالات متحده در صحنه بین‌المللی هستند، ماهیتاً از آمریکایی‌ها محتاط‌ترند. بریتانیا البته از این قاعده مستثنی است، کشوری که پیشینه قدرت دریایی‌اش، آنرا به افراط در جهت دیگر می‌کشاند و کمابیش بطور خودکار در خط هر برنامه‌ای، که از آن سوی اقیانوس می‌آید، قرار می‌گیرد.

در کل، در حالی که کشورهای اروپایی می‌دانند که زیردستان ایالات متحده هستند و این موقعیت خود را نیز می‌پذیرند، برایشان خوشایند نیست که جلوی چشم همگان پوزه‌شان در این واقعیت مالیده شود. بی‌اعتنایی دولت بوش به پروتکل‌های کیوتو و دادگاه جنایی بین‌المللی به احساس نزاکتی که اروپا در مورد احترام به اشکال بیرونی درستکاری سیاسی دارد خدشه وارد کرده. در جنگ افغانستان بسختی به ناتو توجهی شد و در حمله به دجله بکلی بکنار گذاشته شده. همه اینها حساسیت اروپایی‌ها را برانگیخته است. عامل دیگری که موجب واکنش منفی که برنامه حمله به عراق را در

میان روشنفکران اروپایی — و تا اندازه کمتری لیبرال های آمریکایی — برانگیخته، نگرانی از اینست که این عمل ممکن است پرده انسان‌دوستانه بر عملیات بالکان و افغان را کنار زند، و واقعیت‌های سلطه‌گرانه‌ای که در پشت اینها نهفته را آشکارا به نمایش بگذارد. این لایه اجتماعی بروی شعار حقوق بشر سرمایه‌گذاری زیادی کرده است، و نگران بی آبرو شدن خود با حمله بدین اندازه بی پرده‌ای است که در جریانش هستیم.

در عمل، این بدگمانی‌ها به چیزی بیش از خواهش برای کسب صوری تأیید سازمان ملل برای آغاز حمله نمی‌انجامد. دولت جمهوری خواه با روی باز به این خواهش تمکین کرده، و با صراحت اعلام داشته که برای آمریکا همیشه سودمند بوده که چندجانبه (همراه با متحدین) اقدام کند، اما اگر این ممکن نباشد، بهرحال یکجانبه کار خود را خواهد کرد. برای راضی نگاه داشتن وجدان اروپایی‌ها، مصوبه‌ای از سوی شورای امنیت، که آنقدر مبهم باشد که اجازه حمله به عراق را پس از سپری شدن نوعی التیماتوم بدهد، کفایت و سپس پنتاگون می‌تواند بکار جنگ مشغول بشود. یک یا دو ماه کار بروی افکار عمومی در دو سوی اقیانوس اطلس معجزه‌ها می‌کند. با وجود تظاهرات بزرگ ضدجنگ در پاییز امسال در لندن، سه چهارم مردم بریتانیا از حمله به عراق پشتیبانی می‌کنند؛ بشرطی که سازمان ملل آنرا تأیید کند. در انصورت، ممکن است که شغال فرانسوی هم در روز شکار پیدایش شود. در آلمان، شرودر با استفاده از مخالفت عمومی با جنگ از شکست در انتخابات رهایی یافت. اما از آنجا که آلمان عضو شورای امنیت سازمان ملل نیست، ژست‌های شرودر خرج ندارد. در عمل، جمهوری فدرال تمامی تسهیلات برای لشگرکشی به عراق را تأمین خواهد کرد — و این کمکی از جهت استراتژیک بسیار مهمتر به پنتاگون است تا کماندوهای بریتانیا یا چتربازان فرانسه. در مجموع، تن دادن اروپا برای حمله را می‌توان تضمین شده دانست.

این بدان معنی نیست که اشتیاق گسترده‌ای برای جنگ در اتحادیه اروپا وجود خواهد داشت، بجز در دفتر نخست وزیر بریتانیا در داوونینگ استریت. قبول واقعیت حمله نظامی یک چیز است، التزام ایدئولوژیک به آن چیزی دیگر. شرکت در اردوکشی، یا —

محتمل‌تر — اشغال پس از حمله، بطور کامل دلخوری اروپا از اینکه تا چه اندازه بزور وارد معرکه شده را از میان نخواهد برد. نمایش اختیارات ویژه آمریکا — "مشت آهنین عملکرد یکجانبه در دستکش مخملین عمل چندجانبه"، همان‌طور که رابرت کیگن با ظرافت بیانش کرده — برای مدتی بیشتر موجب ناراحتی خواهد بود^۱.

VII

آیا این بدان معنی است که — برطبق نظر صاحب‌نظران دولتی معترض در اروپا و آمریکا — "اتحاد غرب" بر اثر شیوه‌های زورگویانه چینی، رامسفلد و رایس در خطر آسیب در درازمدت است؟ برای بررسی این پرسش، اساسی است که شکل رسمی هرگونه هژمونی را در نظر داشته باشیم، که الزاماً شکلی خاص از قدرت را با هدف عمومی هماهنگی پیوند می‌دهد. سرمایه‌داری بعنوان یک نظم انتزاعی اقتصادی نیازمند شرایط جهانی خاصی برای کارکرد خود است: حقوق جاافتاده مالکیت خصوصی، قوانین قابل پیش بینی حقوقی، نوعی پروسه داوری، و مکانیسم‌هایی برای تأمین فرمانبرداری نیروی کار — که این‌ها برای بسیار اساسی است. اما سرمایه‌داری سیستمی مبتنی بر رقابت است و موتور پیش برنده‌اش رقابت میان فعالان اقتصادی است. چنین رقابتی سقف (مرز) "طبیعی" ندارد؛ و هنگامی که بین‌المللی می‌شود، تنازع داروینی میان بنگاه‌های اقتصادی گرایشی ماهوی دارد که به سطح رقابت دولتی کشیده شود. اما، در این سطح، همان‌گونه که تاریخ نیمه اول قرن بیستم بارها نشان داده، رقابت می‌تواند نتایج فاجعه باری برای خود سیستم داشته باشد. چراکه در روابط میان دولت‌ها، تنها توازن لرزانی برای قوانین اجتماعی وجود دارند، و مکانیسم‌هایی برای بهم آوردن (جمع کردن) منافع میان طرفین متخاصم بر مبنایی برابر وجود ندارد؛ برخلاف آنچه که در دموکراسی‌های پارلمانی معمول است.

اگر به حال خود گذاشته شود، منطبق این هرج و مرج تنها می‌تواند جنگ برادرکشی باشد؛ آن‌گونه که لنین در ۱۹۱۶ ترسیم کرد. کائوتسکی، در عوض، با در نظر گرفتن چکیده منافع طرفین درگیر و دینامیسم دولت‌های مشخص آن‌زمان، به این نتیجه رسید که آینده سیستم باید — برای بقای خود — در بوجود آوردن مکانیسم‌های هماهنگی بین‌المللی سرمایه‌داری نهفته باشد تا بتواند بر این درگیری‌ها فایق آید،

چیزی که نام آنرا "ماورای امپریالیسم" گذاشت^۱. لنین این چشم‌انداز را بعنوان چیزی خیالی رد کرد. نیمه دوم قرن بیستم راه حلی را پدید آورد که هیچ‌یک از این دو اندیشمند در نظر نگرفته بودند، اما گرامشی بطور غریزی بدان اشاره کرده بود. با گذشت زمان آشکار شد که معضل هماهنگی را تنها با وجود قدرتی فرمانفرما (مافوق) می‌توان بطور رضایت بخش حل کرد؛ قدرتی که برای منافع مشترک همه طرفین قادر به تحمیل نظم بر تمامی سیستم باشد. این "تحمیل" نمی‌تواند محصول زور باشد. بلکه می‌باید با توانایی واقعی در ایجاد رضایت همراه گردد - در شکل ایده‌آل خود بصورت رهبری که می‌تواند پیشرفته‌ترین الگوی تولید و فرهنگ روز را ارائه دهد و هدفی برای تقلید بقیه باشد. این تعریف هژمونی است؛ *ژنرالی* که میدان سرمایه‌داری را متحد می‌کند.

اما همزمان هژمون می‌باید - و تنها می‌تواند - یک حکومت مشخص باشد؛ و بدین ترتیب، بناگزیر دارنده تاریخی مجزا و مجموعه‌ای از خصوصیات ملی که آن را از همه دیگران متمایز می‌کند. این تضاد از همان آغاز، در فلسفه هگل، این‌گونه مطرح می‌شود که، در هر دوره معین تاریخی، الزام تبلور خرد تنها در یک حکومت جهانی - تاریخی هیچ‌گاه نمی‌تواند چندگونگی تصادفی اشکال سیاسی حول و حوش آن را از میان ببرد^۱. در نهایت، یگانگی عام همواره در تقابل با چندگونگی جهان واقعی قرار می‌گیرد. در این چهارچوب نظری است که باید به "استثنای" آمریکا نگاه کرد. همه حکومت‌ها کمابیش استثنایی هستند، اما، بنابه تعریف، هژمون ویژگی‌هایی را داراست که دیگران نمی‌توانند داشته باشند، چراکه دقیقاً همین ویژگی‌هاست که او را از میان مجموعه رقیبان بالاتر می‌برند. اما هم‌زمان، نقش هژمون می‌طلبد که او تا حد ممکن الگویی عمومی شده - یعنی قابل بازتولید - باشد. حل این تناقض البته در نهایت غیرممکن است و برای همین است که در هر نظم هژمونیک یک ضریب اصطکاک نهانی وجود دارد. از جهت ساختاری، یک ناهماهنگی در درون هماهنگی که باید به وجود آورد موجود است. از این نگاه، ما در جهانی زندگی می‌کنیم که به طرز تفکیک‌ناپذیر - و به گونه‌ای که هیچ‌کدام قادر به پیش بینی آن نبودند - هم

گذشته‌ای است که لنین بیان کرد و هم آینده‌ای که کائوتسکی پیشگویی می‌کرد. خاص و عام محکومند که باهم باشند. اتحاد تنها با تفرقه حاصل می‌شود.

گرامشی در جزوه‌هایی که در زندان نوشت، هژمونی را یک هم‌گذاری (سنتز) مشخص از "سلطه" و "رهبری"، یا یک تعادل دینامیک از زور و رضایت تعریف کرد. مرکز اصلی توجه او راه‌های متفاوتی بود که در حکومت‌های ملی این توازن بدست می‌آید یا از میان می‌رود. اما کنه تئوری او، که خود گرامشی نیز از آن آگاه بود، قابل تعمیم به سیستم بین‌المللی نیز هست. در این ورطه نیز، عناصر هژمونی بطرز غیرمتناسب توزیع شده‌اند^{۱۲}. سلطه — به معنای استفاده از خشونت بعنوان حرف آخر قدرت — الزاماً به جنبه خودویژه بودن هژمون تمایل دارد. هژمون باید قدرت برتر نظامی را در اختیار داشته باشد؛ یک خودویژگی ملی که نمی‌توان از او جدا کرد و دیگری نمی‌تواند در آن شریک باشد. و این اولین شرط هژمونی اوست. از سوی دیگر، قابلیت رهبری — توان ایدئولوژیک در بدست آوردن رضایت — شکلی از هدایت است که جذابیت آن بنا به تعریف باید فراگیر باشد. این بدان معنی نیست که هم‌گذاری هژمونیک نیازمند ساختاری مجاب‌کننده است که باید تماماً بین‌المللی باشد — آنگونه که ساختار زور و اجبارش باید ملی باشد. سیستم ایدئولوژیک یک هژمون موفق نمی‌تواند تماماً از وظایف عمومی هماهنگ‌کننده‌اش ناشی شده باشد. بلکه بناگزیر، این ایدئولوژی نیز باید بازتابی از ماتریس (بافت) مشخص تاریخ اجتماعی خودش باشد^{۱۳}. هرچه تفاوت میان ایندو کمتر باشد، بدیهی است که مؤثر بودن آن بیشتر خواهد بود.

VIII

در مورد ایالات متحده، فاصله میان ایندو — یا نزدیکی پیوند ایندو — بازتابی از ویژگی‌های اساسی گذشته کشور است. نوشته‌های زیادی درباره استثنای آمریکایی موجود است. اما تنها مورد استثنایی که واقعاً اهمیت دارد — از آنجایی که هر ملتی به گونه خود منحصر به فرد هست — ترکیبی است که هژمونی جهانی آن را بوجود آورده. چگونه می‌توان آنرا به بهترین وجهی بیان کرد؟ در همگونی تقریباً کاملی که میان بهترین جغرافیا و بهترین شرایط اجتماعی برای رشد سرمایه‌داری ارائه می‌دهد. یعنی سرزمین، منابع، و بازاری در ابعاد یک قاره، حفاظت توسط دو اقیانوس، که هیچ

کشور دیگری حتی به‌طور تقریبی از آن برخوردار نیست؛ و جمعیتی متشکل از مهاجرین که هیچگونه پیشینه ماقبل سرمایه‌داری ندارد - به جز ساکنان بومی، بردگان و کیش‌های مذهبی - و پیوندشان تنها حول اصول انتزاعی یک ایدئولوژی دموکراتیک است. تمامی پیش شرط‌ها برای رشد چشمگیر اقتصادی، قدرت نظامی، نفوذ فرهنگی را در آمریکا می‌بینید. از زاویه سیاسی، از آنجایی که در آمریکا سرمایه همواره - در ابعاد ناشناخته برای دیگر جوامع پیشرفته صنعتی - بر کار آقایی کرده است، نتیجه محیط داخلی است که کاملاً در سمت راست دیگر جوامع سرمایه‌داری پیشرفته قرار دارد.

در اروپای غربی، از سوی دیگر، تقریباً تمام عواملی را که برای معادله آمریکا آوردیم معکوس می‌شوند. دولت‌های ملی، یا کوچک یا متوسط هستند؛ براحتی می‌توانند محاصره و اشغال شوند؛ سابقه تاریخی مردم کشورها به عصر نوسنگی برمی‌گردد؛ ساختارهای اجتماعی و فرهنگی از رگه‌های پیش از سرمایه‌داری اشباع شده‌اند؛ توازن نیروها برای نیروی کار کمتر منفی است؛ مذهب نیرویی است که کمابیش کارکرد خود را از دست داده. در نتیجه، گرانیگاه سیستم‌های سیاسی اروپایی در سمت چپ سیستم آمریکایی قرار دارد - بیشتر متمایل به حمایت اجتماعی و سیستم رفاه اجتماعی حتی تحت دولت‌های دست راستی^{۱۲}. در رابطه میان اروپا و آمریکا، زمینه برای انواع اصطکاک و حتی آتشین شدن اختلافات فراوان است. شگفت‌آور نیست که در شرایط متشنج کنونی جرقه‌ها از دو طرف دیده می‌شوند. اما، پرسش سیاسی مهم اینست که آیا این‌ها نشان‌دهنده شکافی بزرگتر یا تصحیح توازن قوا میان این دو است، هنگامی که اتحادیه اروپا احساس قوی‌تری از هویت خود پیدا کند.

در مقایسه این دو مرکز سرمایه‌داری، تفاوت میان نقش بین‌المللی‌شان آشکار است. شیوه اروپایی برخورد به نظم نوین جهانی برگرفته از تجربه درونی آن در یکپارچه شدن آهسته در درون خود اتحادیه اروپاست: دیپلماسی بر اساس قرارداد، یکی شدن گام با گام حاکمیت، تمایل به پروسه حقوقی قانون‌سازی، توجه گفتاری به حقوق بشر. عملکرد استراتژیک ایالات متحده که بر اساس درکی مبتنی بر مفهوم مرکز و حاشیه در رابطه میان دولت‌ها شکل گرفته، رک و رو در رو است. دیپلماسی آمریکایی همیشه

دو زبانی بوده: یکی بر اساس اندرزهای قلدرمآبانه تئودور روزولت، و دیگری مبتنی بر موعظه‌های پروتستانی وودرو ویلسون^{۱۵}. اولی زبان ملی و دومی زبان بین‌المللی قدرت آمریکایی هستند. در حالی که در اوایل قرن بیستم، دیپلماسی ویلسونی خود را در برابر سیاست بازی اروپایی بیگانه می‌یافت، امروز به نجات غریق حساسیت‌های اروپایی تبدیل شده. اما هر دوی این زبان‌ها عمیقاً آمریکایی هستند. بخش بزرگی از تلاش‌های اخیر روشنفکران دموکرات، نزدیک به حکومت، این بوده که به کاخ سفید بفهمانند که می‌باید به جهان ترکیبی قابل قبول‌تر از این دو گویش را ارائه داد^{۱۶}. استراتژی امنیت ملی که بوش در ۲۱ سپتامبر به کنگره ارائه داد به این خواست با اعتماد بنفوس کامل پاسخ مثبت داد. در این برنامه، برای شنونده داخلی و خارجی، ترکیبی کاملاً درهم تنیده شده از این دو گویش، به‌عنوان "یک انترناسیونالیسم مشخصاً آمریکایی"، آمده است. این عبارت خیلی مناسب است. اعمال هژمونی درست به چنین دوگانگی نیاز دارد.

هدایت آمریکایی جهان، به‌جای سلطه بر آن، البته نمی‌تواند تنها متکی بر یک کیش ایدئولوژیک باشد. از زاویه تاریخی، جذابیت الگوهای تولید و فرهنگ ایالات متحده بوده که سیطره این هژمونی را گسترده‌تر کرده. و این دو در طول زمان در زمینه مصرف هرچه بیشتر یکی شدند، تا یک شیوه واحد از زندگی را به‌عنوان الگویی برای جهان ارائه دهند. اما برای تحلیل، این دو را باید از هم جدا نگاه داشت. قدرت آنچه که گرامشی "فوردیسم" خواند — بوجود آمدن مدیریت علمی و اولین تولید زنجیره‌ای — ریشه در نوآوری‌های فنی و سازماندهی داشت، که در آنزمان ایالات متحده را به ثروتمندترین کشور جهان بدل ساخته بود. تا زمانی که این پیشرفت (تقدم) اقتصادی حفظ میشد — در دهه‌های اخیر افت و خیزهایی را در این پیشرفت شاهد بوده ایم — آمریکا می‌توانست در تصور جهان به‌عنوان سیمایی از افق دوردست مدرنیته باشد؛ در چشم میلیون‌ها انسان، الگویی از زندگی بود که شکل ایده‌آل آینده خودشان را نشان می‌داد. این تصویر تابعی از پیشرفت فنی (تکنولوژیکی) بود و هست.

از سوی دیگر، این آئینه فرهنگی که ایالات متحده به جهان ارائه داده، موفقیت خود را مدیون چیزی دیگر است. اینجا رمز هژمونی ایالات متحده در یک تجرید فرموله شده

نهفته که همان بنیاد موفقیت هالیوود است. در قاره‌ای عظیم از مهاجرین ناهمگون، که از چهارگوشه اروپا آمدند، محصولات صنعت فرهنگی از همان آغاز می‌بایست تا حد ممکن ژنریک باشند، تا قادر شوند سهم خود را در بازار افزایش دهند. در اروپا هر فیلمی که به نمایش در می‌آمد برای فرهنگی مملو از لایه‌های مشخص سنت، رسوم، و زبانی بود که از تاریخ ملی به ارث رسیده بودند — که بناچار سینمایی با محتوای بالای محلی بوجود می‌آورد، که امکان کمی برای گذر از مرزهای ملی داشت. اما در آمریکا، جمعیت مهاجر، با پیوندهای سست شده با گذشته‌ای یکدست، تنها می‌توانست با الگوهای نوشتاری و تصویری — که به انتزاعی‌ترین و تکراری‌ترین مخرج مشترک تقلیل داده شده بود — تعریف شود. زبان فیلم‌هایی که این معضل را حل کرد، بطور منطقی، همان بود که توانست جهان را فتح کند؛ جهانی که در آن نیاز به ساده‌سازی و تکرار، ورای بازارهای فرهنگی یکدست، حتی بیشتر نیز بود. جهان‌شمولی الگوهای هالیوود — تلویزیون ایالات متحده هیچگاه نتوانسته که این موفقیت سینمای آمریکا را کاملاً تکرار کند — از این تکلیف نشأت می‌گیرد، هرچند که همچون دیگر ابعاد هژمونی آمریکا، قدرت خود را محیط ملی خود بدست آورد؛ یعنی همان راستاهای فرهنگی محبوب که از اسطوره‌های غرب وحشی، دنیای زیرزمینی تبه‌کاران، و نبردهای اقیانوس آرام گرفته شده بودند.

آخرین — اما نه بی اهمیت‌ترین — چهارچوب حقوقی تولید و فرهنگ بود؛ حقوق مالکیت بدون حد و حصار، عدم محدودیت برای شکایت‌های قضایی، اختراع فرهنگ بنگاه‌های اقتصادی. اینجا نیز نتیجه بوجود آمدن آن چیزی بود که موجب بیشترین نگرانی از سوی پولانی می‌شد؛ یعنی یک سیستم حقوقی که بازار را تا حد ممکن از پیوند با رسوم، سنن، و یا همبستگی ملی رها می‌کرد، و در گذر زمان ثابت شد که — کمپانی آمریکایی بمانند فیلم آمریکایی — قابل صدور و بازتولید در سطح جهان است، بگونه‌ای که هیچ رقیب دیگری نتوانسته بود چنین کند.^{۱۷} دگرگونی پیوسته قوانین بازرگانی بین‌المللی و داوری جهانی در جهت تطابق با استانداردهای ایالات متحده گویای این امر است. ورطه سیاسی مسئله‌ای دیگر است. برغم جهان‌شمولی صوری ایدئولوژی دموکراسی آمریکایی، و رها از بفرنجی‌هایی که انقلاب فرانسه با آن روبرو

بوده، ساختارهای سیاسی ایالات متحده جذابیت جهانی نداشته^{۱۸}. این ساختارها که غالباً در روابط قرن هژدهم باقی مانده‌اند، بقیه جهان را به هیجان نیاورده‌اند؛ هرچند که با گسترش فرهنگ سیاست با کمک پول و تلویزیون، فساد ساختار سیاسی ایالات متحده، جهان را تحت تأثیر قرار داده.

IX

اتحادیه اروپا در کجای این ماجرای پیچیده ایستاده است؟ جمعیت و برون‌داد اقتصادی اتحادیه اروپا از ایالات متحده بیشتر است، و متشکل از مجموعه‌ای از الگوهای اجتماعی است که عموماً انسانی‌تر و پیشرفته‌تر از الگوی آمریکایی محسوب می‌شوند. اما اینها مشخصاً ریشه در میراث تاریخی محلی دارند. ایجاد بازار واحد و ارائه یک واحد پولی سرآغاز یکی شدن شرایط تولید، بورس، و مصرف است. اما در عین حال، جنبه‌هایی در بازار کار و فرهنگ مشترک — چه نوع فرهیخته و چه نوع عامیانه آن — در قاره اروپا در سطح پایینی است. در یک دهه گذشته صحبت درباره نیاز اتحادیه اروپا به مشخصه‌های سنتی یک حکومت و هویت مشترک برای مردمش افزونی یافته. امروز حتی یک انجمن قانون اساسی در سطح مشورتی وجود دارد. اما در همین دوره شاهد گسترش مداوم الگوهای اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی از دنیای نو (آمریکا) به کهنه (اروپا) بوده‌ایم. درباره گستردگی این روند نباید مبالغه کرد: هر دو هنوز بسیار متفاوت از یکدیگر هستند و متفاوت نیز باقی خواهند ماند. اما گرایش به تغییر تماماً یکسویه است. از انعطاف در بازار کار تا ارزش‌های سهام‌داری و برنامه‌های تلویزیونی، همه شاهد جریان گذری آهسته از الگوهای سنتی بسوی استانداردهای آمریکایی بوده. با وجود سرمایه‌گذاری گسترده اروپا در ایالات متحده، کمترین نشانه‌ای از تأثیر در جهت مقابل دیده نمی‌شود. این یکجانبه بودن است که از همه چیز مهمتر است، اما بندرت در دفترچه فعلی شکایت‌ها به آن اشاره می‌گردد.

از سوی دیگر، از زاویه سیاسی، جایی که سیستم آمریکایی در مسخ بسر می‌برد، الگوی اروپایی، دستکم در تئوری، دارای پویایی است. اما اتحادیه بهمانند حکومت نیست، و چشم انداز ایجاد چنین حکومتی در حال کاهش است. در روی کاغذ، گسترش اتحادیه اروپا به طرف شرق برنامه‌ای در ابعاد تاریخی است؛ ابعادی که با حماسی‌ترین آرزوهای